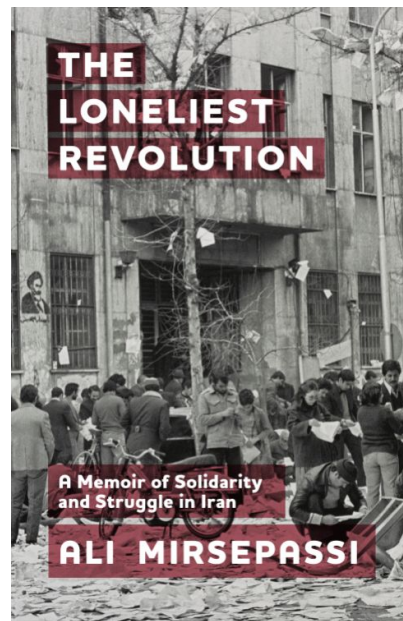


از انقلاب تا تنهایی؛ نگاهی به کتاب جدید علی میرسپاسی

آرش عزیزی

علی میرسپاسی، تنهاترین انقلاب: خاطراتی از همبستگی و مبارزه در ایران
[https://edinburghuniversitypress.com/book-\(the-loneliest-revolution.html\)](https://edinburghuniversitypress.com/book-(the-loneliest-revolution.html))
انتشارات دانشگاه ادینبورو، ۲۰۲۳



علی میرسپاسی دانش‌آموخته‌ی علوم سیاسی، روابط بین‌الملل و جامعه‌شناسی است و بیش از هر چیز خود را جامعه‌شناس می‌داند. او در سال‌های اخیر اما به یکی از پرکارترین چهره‌های عرصه‌ی بدل شده که می‌توان آن را «تاریخ اندیشه» یا «تاریخ روشنفکری ایران» نامید. میرسپاسی در سیزده سال گذشته ۸ کتاب به زبان انگلیسی و دو کتاب به فارسی نوشته که هر یک بر پژوهش‌های گسترده و تأملاتی قابل اعتنا استوار است. او همواره کوشیده راوی و تحلیل‌گر تقلاهای اندیشه‌ی ایرانی برای یافتن فضایی از آن خود در جهان معاصر باشد. چه آن‌گاه که از تقی ارانی می‌نویسد و چه وقتی که از داریوش شایگان و احمد فرید سخن می‌گوید، این خط

فکری ممتد پیدا است. در عین حال، این آثار توسط روشنفکری ایرانی نوشته شده‌اند که به‌رغم ده‌ها سال زندگی و تدریس در آمریکا، دغدغه‌های ایرانی‌اش را حفظ کرده است و بدین‌سان برگ جدیدی از همان تاریخ روشنفکری و جلوه‌ی دیگری از همان تکاپوهایی هستند که موضوع کار میرسپاسی است. انگار می‌شنویم که نویسنده هم‌زمان با سوژه‌های کتاب‌هایش می‌پرسد: ایران کجا است؟ نسبت تفکر ایرانی با مدرنیته‌ی جهانی چیست؟ ما ایرانیان در میان دلدادگی به غرب و شرق و هراس از غربزدگی و شرق‌زدگی بالاخره به چه درکی از جایگاه خود در جهان رسیده‌ایم؟

کتاب جدید میرسپاسی در ظاهر شرح خاطراتی از سه دهه‌ی اول زندگی او است: کودکی در درود و نیاوند، نوجوانی در گلپایگان، دانشجویی در دانشگاه تهران و مشارکت ناکام در انقلاب ۵۷ که پیش‌آمد سال‌های طولانی غربت در آمریکا می‌شود. **تنهاترین انقلاب** اما در واقع ادامه‌ی همان سیر فکری است که میرسپاسی در آثار پیشین دنبال کرده و می‌کوشد از طریق شرح سیر زندگی جوانی ایرانی به روند شکل‌گیری تفکر معاصر ایرانی بپردازد و به ایران و جهان از دریچه‌ی نگاه نوجوانی بنگرد که نه در شهرهای بزرگ کشور بلکه در قریه‌ی کوچک گلپایگان با همان جریان‌های فکری و سیاسی‌ای سر و کله می‌زند که وصفشان را معمولاً از مرکز شنیده‌ایم: اسلام‌گرایی، مارکسیسم، جنبش چریکی و بهائی‌ستیزی. با این توصیف، این کتاب بیش از آنکه مشابه کتاب‌های معمول خاطرات باشد، برگ دیگری از پروژه‌ی کاوش فکری میرسپاسی درباره‌ی اندیشه‌ی ایرانی است و این بار اما از گونه‌ی ادبی «بیلدونگس‌مان» (رمان تربیتی) برای بیان خود استفاده می‌کند.

غربت یا سرگردانی سبک مدرن؟

میرسپاسی تنها چهار یا پنج ساله بود که جمله‌ای از مادرش شنید که شاید بتوان آن را اولین گزاره‌ی فکری-سیاسی زندگی‌اش دانست: «درد غربت دارم.» این اما نه غربت آشنای ایرانیان لندن، پاریس یا لس‌آنجلس بلکه درد زنی بود که خانواده‌اش را در نیاوند در استان همدان رها کرده بود تا همراه با همسرش که کارمند دارایی بود به درود در

استان لرستان برود. فاصله‌ی این دو شهر تنها حدود ۱۲۰ کیلومتر و کمتر از دو ساعت رانندگی است. برای مادر نویسنده اما همین دوری نیز چنان دردناک بود که مدام به فکرش بود.

این است که میرسپاسی سال‌ها پیش از آن که از اصالت‌جویی هایدگری روشنفکران ایرانی بنویسد خود با مسئله‌ی ناهمخوانی فرد با محیط غالب روبه‌رو شده بود. «غریبه» بودن خود را شاید زمانی فهمید که دید کودکان محل نه تنها در درود بلکه حتی بعدها در نهاوند نیز او را «خودی» حساب نمی‌کنند و پسری می‌دانند که از جایی دیگر آمده و به آداب محل آشنا نیست. او می‌نویسد: «من تعلق واقعی چندانی به جای مشخصی نداشتم و مدام باید در شهرهای دیگران ریشه می‌دواندم و همین بود که متفاوت جلوه دادن خودم از دیگران به نظر ره به جایی نمی‌برد. در عوض، کوشیدم خودم را بر اساس شیوه‌ی زندگی در جهان تعریف کنم، یعنی با تیم‌های ورزشی، مؤسسات آموزشی، باشگاه‌های کتابخوانی و غیره. تا امروز نیز هرگز از واژگانی مثل "غربت" یا "غریبه" برای توصیف زندگی‌ام استفاده نکرده‌ام. چه زمانی که در ایران زندگی می‌کردم و هر سه چهار سال از شهری به شهر دیگر می‌رفتیم و چه زمانی که ایران را به قصد دو سال تحصیل در بریتانیا ترک کردم و چه طی چهل سالی که در آمریکا زیسته‌ام.»

نویسنده بدین‌سان از آغاز خود را همچون سوژه‌ای تعریف می‌کند که مثل قهرمانان آشنای ادبیات مدرن، جهان‌شهری و حتی «هر جایی» هستند؛ پرسش‌گر و سرگردان. میرسپاسی در یکی از مقالات پیشین خود از نشست و برخاست با مارشال برمن، از مهم‌ترین نظریه‌پردازان آمریکایی تجربه‌ی مدرنیته، در نیویورک گفته است و اینجا می‌بینیم که آن شوریدگی مدرن را پیش از رسیدن به بزرگترین شهر آمریکا در قریه‌های کوچک فلات ایران نیز تجربه کرده بود.

در سال ۱۳۴۲ میرسپاسی سیزده ساله که در نهاوند زندگی می‌کند با فیلمی آشنا می‌شود که ده‌ها سال بعد در مقالات و کتاب‌های خود به تفصیل به آن می‌پردازد: «پرستوها به لانه برمی‌گردند»، ساخته‌ی مجید محسنی. این فیلم داستان کشاورزی است که وقتی دومین فرزندش را بر اثر کمبود امکانات درمانی از دست می‌دهد تنها پسرش را برای تحصیل به تهران و سپس فرانسه می‌فرستد. آرزوی پدر کشاورز بازگشت پسر برای خدمت به مام میهن و اداره‌ی در مانگاهی در روستای محل تولدش بوده. پسر اما از خواست خود برای ازدواج و زندگی در فرانسه می‌گوید. اینجا است که پدر با کمک اهالی روستا نامه‌ای خطاب به پسر می‌نویسد و مثنی از خاک ایران را هم ضمیمه‌ی نامه می‌کند. پسر با دریافت این نامه دچار غلیان احساسات می‌شود و بی‌درنگ به ایران بازمی‌گردد.

میرسپاسی قبلاً در نقد نگاه بومی‌گرایانه و روستاگرایی‌های این فیلم نوشته است اما در اینجا از تجربه‌ی تماشای آن در تنها سینمای نهاوند و در شرایطی که پدرش به‌شدت شیفته‌ی فیلم بوده، می‌گوید. او می‌نویسد: «می‌توانستم احساسات‌گرایی این فیلم را هضم کنم اما تحقیر شهرنشینان در آن برایم ناراحت‌کننده بود... این فیلم به‌رغم جهان‌بینی روستایی‌گرایی خود به مزایای مدرنیته مثل مراکز پیشرفته‌ی پزشکی اذعان داشت اما آن‌ها را تنها به این شرط می‌پذیرفت که از نو در محل کاشته و محلی شوند. این‌گونه بود که "اصالت" روستا حفظ و حتی تقویت می‌شد.»

نویسنده طنزانه به این واقعیت اشاره می‌کند که کارگردان و بازیگر اصلی فیلم، محسنی، خود طبعاً مثل بیشتر سینماگران در تهران و در وضعیتی شبیه به ستاره‌های سینما زندگی می‌کرد. او در دهه‌ی ۱۳۴۰ دو دوره نماینده‌ی مجلس شد و در ضمن به سراسر جهان سفر می‌کرد و برای همین فیلم از جشنواره‌ی مسکو جایزه گرفت. طرفه آنکه تصویر رمانتیک محسنی شهرنشین از زندگی روستایی با تجربه‌ی میرسپاسی نوجوان هیچ شباهتی نداشت. این‌گونه است که شکل گرفتن تفکر نقادانه‌ی میرسپاسی به رمانتیسیسم شبانی (پاستورال) را در همان سال‌های نوجوانی‌اش می‌بینیم.



از لنین تا انجمن حجّیه

میرسپاسی چهار سال مهم شانزده تا بیست سالگی (از ۱۳۴۵ تا ۱۳۴۹) را در گلپایگان می‌گذراند و می‌بینیم که چطور حال‌وهوای انقلابی ایران آن روزگار به این شهر کوچک نیز سرایت کرده بود و همان افکاری که دانشجویان ایرانی را از تهران و شیراز تا فرانکفورت و برکلی مشغول کرده بود در گلپایگان نیز پیدا می‌شد. او از آشنایی‌اش با آثار امثال صمد بهرنگی، باستانی پاریزی، احمد شاملو و بزرگ علوی می‌گوید. اما برخی از به‌یادماندنی‌ترین بخش‌های کتاب به آشنایی با آرای رایج آن روزگار از طریق تجربیات عملی و اجتماعی مربوط می‌شود.

یکی تجربه‌ی برخورد با دو معلم ادبیات در گلپایگان به نام‌های اشراقی و امجدی است که نسخه‌ای از کتاب **دولت و انقلاب** ولادیمیر لنین را به دست میرسپاسی می‌رسانند. این دو معلم پیش از آن میرسپاسی را به باد انتقاد گرفته بودند که چرا از **رمان چشم‌هایش** علوی تمجید کرده است و به همین علت کتاب لنین را به او داده‌اند تا به‌اصطلاح به راه راست هدایت شود. البته علوی هم کمونیست بود اما این معلم‌های انقلابی داستان رمانتیک‌تری را که او در دوره‌ی پیشین نوشته بود نمی‌پسندیدند. دوره‌ی **فولاد آبدیده** بود و نه **چشم‌هایش**.

مواجهه‌ی میرسپاسی ۱۷ ساله با لنین دوگانه است. او از یک سو از لحن مباحثه‌ای و استدلال‌بنیان لنین خوشش می‌آید و از سوی دیگر از لحن تهاجمی او که بوی خشونت می‌دهد زده می‌شود. او می‌نویسد: «عجیب آنکه سبک مباحثه‌ی لنین به دلم نشست. حملات تحلیلی او حساب‌شده اما پرنیرو بودند و می‌توانستم تصور کنم که در نتیجه‌ی آن‌ها مخالفینش به کلی بهت‌زده می‌شوند. اما به‌نظرم این الگوی تعامل فکری با من سازگار نبود چون من طرف‌حساب‌های اصلی فکری خود، معلمان مثل آقایان اشراقی و امجدی، را نه دشمن بلکه مربی خود می‌دانستم.»

در این‌جا نقد ظریفی از میرسپاسی نسبت به جو غالب چپ آن روزگار که پر از ستیز و عناد بود می‌بینیم و سیمای او به‌عنوان چهره‌ای اهل تفکر و استدلال پیدا می‌شود. عجیب نیست که میرسپاسی که سمپات چریک‌های فدایی خلق ایران بود بعدها قدم در راه دانشگاه و پژوهش علمی در ساحت اندیشه گذاشت. اینکه او جذب استدلال‌گرایی لنین می‌شود اما لحن ویرانگرش وی را می‌آزارد نشانه‌ی یکی از تناقضات چپ سنت لنینی است که محدود به ایران نیز نیست – چپی که ستیز را به اقتناع ترجیح می‌دهد.

نقد دیگری به چپ آن روزگار را در جای دیگری از کتاب می‌یابیم: «من اکنون می‌دانم که گرچه معلمان، هم‌کلاسی‌ها و خودم صمیمانه آینده‌ای مرفه برای کشورمان را می‌خواستیم اما تفکرمان در گیر و دار گذشته بود. ماه‌ها و سال‌ها را در خواب آینده‌ای آزاد می‌گذراندیم اما از چگونگی ساختن چنین آینده‌ای اطلاع نداشتیم. من در سال‌های دانشجویی‌ام به این فکر افتادم اما در آن زمان توجه و نیرویمان نه جذب عمل یا تفکر راهبردی بلکه صرف روزمرگی‌های عالم سیاست می‌شد: خواندن، مناظره و دنبال کردن اخبار ایران و جهان. خیلی به پیامدهای اعمالمان نمی‌پرداختیم. جای "پیامدگرایی" هنوز هم در اندیشه‌ی چپ خالی است.»

من کودکِ غربت بودم و به کنش‌گریِ سیاسی پناه آوردم و دست به رفاقت با آن‌هایی زدم که مثل من مایل به ایجاد ایرانی نوین بودند. حالا با غم می‌بینم که انقلاب، ایرانیان را بیش از همیشه از هم دور کرده است.

میرسپاسی در گلپایگان با اسلام و اسلام‌گرایی نیز مواجه می‌شود. این شهر در روایت میرسپاسی از شهرهای همسایه‌اش مثل خمین و خوانسار مذهبی‌تر است؛ جایی که در آن مردان با آیات قرآن به یکدیگر سلام می‌کنند، رادیو گوش کردن هنوز جنجالی است و حیات عمومی بیش از هر چیز محدود به اذان و عاشورا و عید قربان است. او هرچند در نوجوانی از این محدودیت‌ها رنج می‌برد اما در عین حال جذب یکی از معلم‌های مذهبی‌اش به نام جعفر توکل می‌شود که در کلاس نوارهای روحانی معروف ضدبهای، محمد تقی فلسفی، را پخش می‌کند. میرسپاسی در همان دوران به نقد افکار واپس‌گرای فلسفی می‌رسد و رساله‌ای ۳۰ صفحه‌ای در این مورد تقدیم معلمش می‌کند و همین به جدایی آن دو می‌انجامد. اما معلم دیگری پای او را به یکی از جلسات «انجمن حجتیه» در گلپایگان باز می‌کند که توصیف آن از بخش‌های خواندنی کتاب است. او از این می‌گوید که دو ماه در این جلسات شرکت کرده و در ابتدا می‌دیده که در آن‌ها برخی آثار اصلی دین بهائی خوانده و نقد می‌شود. اما به‌زودی معلوم می‌شود که این گروه قصد آزار و اذیت فیزیکی بهائی‌ها را نیز دارد. وقتی یکی از افراد گروه از میرسپاسی می‌خواهد که «اختلالی» در خانه‌ی یک دبیر بهائی در گلپایگان ایجاد کند تا وی مجبور به ترک کاشانه شود، او با بهتی تمام متوجه خشونت این گروه می‌شود. میرسپاسی می‌نویسد: «امروز می‌دانیم که حجتیه یک گروه مذهبی محافظه‌کار ضدبهای و ضدمارکسیست است که حضوری پررنگ در نیروهای امنیتی جمهوری اسلامی دارد. چه طنز بی‌رحم و تلخی است که من در جست‌جوی آرمان‌شهر و بشریتی مهربان‌تر سر از این سازمان دهشتناک درآورده بودم... تجربه‌ی من از حجتیه در گلپایگان خبر از مخاطرات ناگفته‌ی بسیج سیاسی بدون تأمل می‌دهد.»

از انقلاب تا تنهایی

کتاب با انقلاب ۵۷ آغاز می‌شود و رد پای انقلاب در جای جای آن مشاهده می‌شود. مقدمه‌ی کتاب شرح ماجرای است که میرسپاسی را تا پای مرگ برد: در اواخر مهر سال ۵۷ او در میان جمعی از دانشجویان دانشگاه ملی در حمایت از ادامه‌ی اعتصاب دانشجویان علیه طرفداران خمینی که خواهان قطع اعتصاب به حکم امام بودند صحبت می‌کند. در پی این سخنرانی دانشجویان رأی به ادامه‌ی اعتصاب دادند. اما گروهی از هواداران خمینی، میرسپاسی را ربودند و به گوشه‌ای بردند و تا سر حد مرگ کتکش زدند. می‌توان گفت که زنده ماندن او از سر شانس و اقبال بوده است. به قول خودش: «این‌گونه بود که انقلاب برای من دو یا سه ماه زودتر از بقیه تمام شد.»

در سراسر کتاب اما می‌بینیم که میرسپاسی نوجوان و سپس جوان چگونه به انتقاد از بی‌عدالتی‌های ایران شاهنشاهی می‌رسد و به انقلابیون می‌پیوندد. در سال‌های دانشگاه تهران از آشنایی او با اساتید نامداری همچون حمید عنایت و هما ناطق و گروه‌های مختلف سیاسی می‌شنویم. میرسپاسی برگ‌هایی فراموش‌شده از انقلاب را نیز بازگو می‌کند و به یادمان می‌آورد که غرب‌ستیزی تنها انگیزه‌ی انقلاب نبوده است. او از سخنرانی عبدالکریم لاهیجی در دانشگاه آریامهر (شریف) در پاییز ۵۷ می‌گوید که در آن این کنشگر حقوق بشر از مبارزه‌ی مشروطه‌خواهان حرف می‌زند و از بی‌توجهی حکومت شاه به قانون انتقاد می‌کند. برخی جوانان همان‌جا از لاهیجی انتقاد می‌کنند که چرا به‌جای انقلاب از حکومت قانون صحبت می‌کند اما لاهیجی بر حرفش پافشاری می‌کند. میرسپاسی می‌نویسد: «روایات محافظه‌کارانه از انقلاب ۵۷ این گفتگوهای مهم را لاپوشانی می‌کنند و تأکیدشان بر مذهبی‌بودنی است که همه‌جا را پر کرده بود. لاهیجی اما مدافع منطق قانونی بود و اصرار داشت که هدف انقلابی ما اخلاقی و تحت حمایت قانون است... نکته‌ی غم‌انگیز اما این‌جا است که تا ایران گشایش سیاسی به خود دید، جنبش انقلابی سکندری خورد. ما به دنبال آرمان‌شهر بودیم و به ویرانه رسیدیم.»

تلخی سرانجام انقلاب را نه فقط در روایت‌های بزرگ بلکه در روایات انسانی کوچک‌تری می‌بینیم که در کتاب مطرح می‌شوند. مثلاً روایت ابوذر ورداسبی، دانشجوی حقوق و هوادار سازمان مجاهدین خلق، که میرسپاسی در دوران تحصیل در دانشگاه تهران با او آشنا می‌شود. ورداسبی در اولین ماه‌های انقلاب با نخستین استاندار پساانقلابی مازندران برای کمک به کشاورزان شمال همکاری می‌کرد و در انتخابات مجلس اول نامزد مجاهدین خلق برای نمایندگی قائم‌شهر بود. او اما بعدها به عراق رفت و تقدیرش این بود که در عملیات فروغ جاویدان در سال ۶۷ به ایران حمله کند و در همان حمله به همراه همسرش، فاطمه فرشچیان، کشته شود.

یکی از تلخ‌ترین بخش‌های کتاب اما به ماجرای ظاهراً پیش‌پافتاده‌تر اختصاص دارد. در اکتبر ۲۰۰۹، در بحبوحه‌ی جنبش سبز در ایران، میرسپاسی دانشور مهمان در دانشگاه پرینستون بود که متوجه شد یکی از اساتید قدیمی محبوبش، دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، به همین دانشگاه آمده است. حالا این شهر کوچک در ایالت نیوجرسی آمریکا، میزبان استاد و شاگرد قدیمی بود و میرسپاسی مشتاق دیدار استاد پس از دهه‌ها دوری بود. اما کدکنی پیام فرستاد که علاقه‌ای به دیدن میرسپاسی و سایر ایرانیان ندارد. میرسپاسی می‌نویسد: «دکتر کدکنی مهربان‌ترین استاد من در دوران دانشگاه بود. حالا که به مرخصی آمده بود و در شهر کوچک من زندگی می‌کرد وقتی برای دیدن من و بقیه‌ی ایرانی‌ها نداشت. انقلاب به شیوه‌هایی غریب با ما صحبت می‌کند. به خاطر همین انقلاب، من امکان بازگشت به کشور محل تولدم و دیدار معلم محبوبم را ندارم... من کودکِ غربت بودم و به کنش‌گری سیاسی پناه آوردم و دست به رفاقت با آن‌هایی زدم که مثل من مایل به ایجاد ایرانی نوین بودند. حالا با غم می‌بینم که انقلاب، ایرانیان را بیش از همیشه از هم دور کرده است.»

گویی انقلاب در یک لحظه‌ی تاریخی بخش بزرگی از ایرانیان را گرد هم آورده بود؛ گرچه از همان آغاز بسیاری را حذف کرد. پی‌آمد انقلاب اما «تتهایی» و جدا کردن ایرانیان از یکدیگر بود، پی‌آمدی که هنوز با آن دست و پنجه نرم می‌کنیم.

آرش عزیزی

علی میرسپاسی

انقلاب

اسلام‌گرایی

چپ‌گرایی

انجمن حجتیه

مجید محسنی

بومی‌گرایی

محمدرضا شفیعی کدکنی

غربت

همبستگی